



برنامه گنج حضور شماره ۵

با اجرای آقای پرویز شهبازی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

بانگ زدم نیمشبان کیست در این خانه دل  
گفت منم که از رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا  
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر  
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل

بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان  
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل

داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن  
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل

تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن  
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل

گفتم تو مثل فلان ترش شدی گفت بدان  
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل

هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن  
که این حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین  
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را شروع می‌کنیم. از دوستانی که این برنامه را مورد تأیید قرار دادند و به این برنامه زنگ می‌زنند و کمک می‌کنند در بهبود و مؤثر بودن این برنامه تشکر می‌کنم این برنامه به صورت جلسه اداره می‌شود یعنی حدود سه ربع من صحبت می‌کنم بعد دوستان زنگ می‌زنند و اظهار نظر می‌کنند و اظهار نظرهایشان همان‌طور که دیده‌اید بسیار بسیار به مؤثر بودن این برنامه کمک می‌کند. و به همین صورت من خواهم این است کمک کنند تا این برنامه مؤثرتر اجرا بشود.

اظهار نظرهایی که من از شما گرفته‌ام، بنظر می‌آید که هر جلسه من باید یک خلاصه‌ای از این‌که گنج حضور چیست و چرا ما باید به گنج حضور برسیم، آیا این یک اضطرار هست، یک امر لازمی هست یا ما این را از روی خوش آمدن و باصطلاح شکم سیری داریم انجام می‌دهیم.

بنابراین توضیح مختصری هر جلسه من لازم می‌دانم که در این مورد بدهم، تا ببینیم که ما چه کسی هستیم و به کجا می‌خواهیم برسیم و این گنج حضور را برای چه مطرح می‌کنیم؟

همان‌طور که گفته‌ایم، از وقتی که ما خودمان را شناخته‌ایم، خودمان را در یک تفکر بی‌وقفه بی‌امان پیدا کرده‌ایم. عبارتی دیگر ما اعتیاد گونه فکر می‌کنیم و با این فکر اعتیاد گونه و بی‌امان یک من تصویری و یک خود ذهنی ایجاد می‌کنیم. این خود ذهنی هم‌اشار از تصویر هست، هم‌اشار از فکر هست و واقعی نیست و خود واقعی ما نیست.

این من ذهنی وقتی می‌اندیشد، من اندیش هست و گذشته و آینده اندیش هست، چون فرم دارد فقط می‌تواند در گذشته و آینده باشد، این لحظه را کاملاً باصطلاح صرف نظر می‌کند از آن، و برای این‌که این لحظه دشمنش هست، آگه بخواهد در این لحظه باشد دیگر باید نباشد.

یک چنین من تصویری که ما اسمش را گذاشتیم در غرب می‌گویند "Ego mind" یا ذهن من اندیش یا من تصنعی، من تقلیدی، من ساخته شده از فکر، من شبیحی اصلاً وجود خارجی ندارد. ولی ما هر لحظه با فکر بی‌امان و بی‌وقفه آن را ایجاد می‌کنیم.

این من تصویری بازی‌هایی دارد که این بازی‌ها درست است که برای آن بازی هست ولی برای ما بسیار جدی است. برای این‌که با من اندیشی و گذشته و آینده اندیشی از زندگی ما را دور می‌کند و ما را در منجلاب غصه و درگیری با مسائل می‌اندازد. مسائلی که اصلاً وجود خارجی ندارند و غصه‌ای که اصلاً نباید باشد و بی‌اساس هست. اثرش در جسم ما جدی ست، جسم ما را خراب می‌کند، احساس ما را بد می‌کند، ما واکنش‌هایی نشان



می‌دهیم که زندگی بیرونی ما را، حتی زندگی مادی ما را و زندگی مالی ما را خراب می‌کند. ولی ما آن ذهن من‌اندیش را یا من‌ذهنی را دوست داریم و عاشقش هستیم و نمی‌خواهیم رها بکنیم.

در مقابل این من‌تقلبی و مصنوعی و تحمیلی، ما یک حالت دیگری می‌شناسیم که به آن صورت می‌توانیم باشیم و آن حالت، حالت حضور هست. حالت حضور، حالتی است که این ذهن من‌اندیش خاموش می‌شود یا پیرو به اصطلاح در خدمت یک چیز بزرگتری می‌شود که آن خود زندگی است، خود هوشیاری است، هستی است اسمش را بعضی موقع‌ها شما می‌توانید خدا بگذارید.

این من حل می‌شود و ذهن خلاق ما در خدمت آن نیروی بزرگتر قرار می‌گیرد و هر موقع ما دلمان بخواهد می‌توانیم فکر بکنیم، و فکر خلاق بکنیم و به خرد درونمان دسترسی پیدا بکنیم و هر موقع نخواهیم، می‌توانیم فکر نکنیم، فکر را خاموش بکنیم، در نتیجه فکر به صورت یک ابزار حل کردن مسائل ما مسائل بیرونی ما در می‌آید، نه یک آفت جسم و جان ما.

پس بنابراین در حالت حضور زندگی از طریق ما خودش از خودش آگاه می‌شود. ضمن این‌که ما از فکرهایمان آگاه می‌شویم، از آن هم آگاه هستیم. بنابراین دو جور آگاهی بوجود می‌آید.

یکی این‌که ما فکرهایمان را کاملاً می‌بینیم، نقش‌هایمان را می‌بینیم، رفتارمان را می‌بینیم.

یکی دیگر این‌که آن عنصر بی‌نام و بی‌اسم که شاید تا حالا بارها تجربه کرده‌ایم ولی فکر زودی روی آن را پوشانده است و گفته است این اشتباه بوده، این چیزی که دیدی خواب بوده، اصلاً ولش کن، برای این‌که مرگش را دیده در آنجا.

یعنی هر لحظه‌ای که ما در این لحظه زنده باشیم، هر دفعه‌ای که در این لحظه زنده می‌شویم، آن من‌تقلبی و مصنوعی احساس خطر می‌کند، احساس می‌کند که باید از بین برود و نمی‌خواهد از بین برود، برای این‌که در ما ریشه دوانده و مقاومت می‌کند و روی آن هستی که از ما جدا پذیر نیست را می‌پوشاند.

اما این‌که این کار اضطرار هست و یک نیاز فوری هست، بارها در گذشته راجع به آن صحبت کردیم و چند مورد دوباره من الان توضیح می‌دهم که ببینید که آیا توجه به این من‌ذهنی و خلاصی از آن یک نیاز هست، یا نه نیاز نیست.

وقتی به آمار نگاه می‌کنیم، فقط در قرن بیستم، در عرض صدسال بشر توانسته است صد میلیون از افراد خود را به هلاکت برساند. و این کشتن صد میلیون نفر علاوه بر زندانی کردن یا شکنجه کردن یا تجاوز روحی و جسمی و ذهنی بوده است که به هم‌نوعان خودش اعمال کرده است.



حالا این سؤال پیش می‌آید چرا بشر این کار را کرده است؟

من و شما ممکن است بگوییم که ما که آنجا نبودیم، آن‌ها آدم‌های بدی بودند.

خوب، آیا آن عاملی که مرتکب این موضوع شده است الان وجود ندارد؟

امروز می‌بینیم، کشتن انسان‌ها، تجاوز به حقوق انسان‌ها، تجاوز ذهنی، تجاوز ذهنی یعنی این‌که من به یکی بگویم که فکر من درست است، فکر تو غلط است، این تجاوز ذهنی است.

و تجاوز روحی یعنی این‌که بگویم تو ارزش انسانی نداری فقط من هستم که ارزش انسانی دارم. و این توهین و این تحقیر را اعمال بکنم و به ثبوت برسانم.

و تجاوز جسمی که فراوان دیده می‌شود در سطح جهان و تجاوزهای مالی و اقتصادی، همه این‌ها گسترده است در جهان نه در یک کشور در سطح جهان. البته ما لازم نیست محکوم کنیم این موضوع را، ممکن است که با ستیزه کردن با این موضوع، این موضوع را در جای خودش به صورت تثبیت شده نگه داریم.

توجه باید بکنیم که ما باید در سطح علت کار کنیم نه در سطح معلول. ما باید با گرسنگی بجنگیم نه با گرسنه و بنابراین همه ما دچار یک عارضه‌ای هستیم که همان چیزها ممکن است از خود ما هم سر بزنند. آن عاملی که باعث شده این اتفاقات صورت بگیرد و هنوز هم دارد صورت می‌گیرد، در ذهن من و شماست. و می‌خواهیم این عامل را بشناسیم و عوض کنیم به یک حالت دیگری که حالت هشیاری بزرگتری است، حالت حضور هست، حالت دسترسی به خرد درون ماست.

اما این کشت و کشتارها و این تجاوزات خیلی عجیب است، به این اسم به این نام و به این علت صورت می‌گیرد که ما می‌خواهیم آدم‌ها را بکشیم تا جامعه‌ای درست کنیم که آدم‌ها را نکشیم! ما به حق و حقوق مردم تجاوز می‌کنیم تا به جامعه‌ای برسیم که در آن جامعه به حق و حقوق انسان‌ها تجاوز نشود! ما الان شکنجه می‌کنیم تا به یک جامعه‌ای برسیم که در آن جامعه دیگر شکنجه نکنیم! ولی می‌دانیم که این موضوع بسیار بسیار خنده دار است.

همین الان شما می‌توانید با منطق به خودتان ثابت کنید که این کار امکان ندارد، ولی ذهن ما می‌گوید این کار امکان دارد. ذهن ما با این کار در واقع می‌گوید که هنوز آن خوب بهتر و آن خوب عالی‌تر در آینده است. ما یک همچون "Pattern"ی را همچو الگوی ذهنی را در ذهنمان داریم هنوز چیز بهتر در آینده است، این لحظه مهم نیست.



من از شما یک سؤال می‌کنم، آیا شما این لحظه را به صورت پلکان درست نکرده‌اید؟ این لحظه که تنها چیزی است که شما دارید به صورت فردی، همین لحظه به صورت یک وسیله برای یک هدفی در آینده برای شما تبدیل نشده است؟

این لحظه برای شما معنی ذاتی و حقیقی بخاطر خودش دارد؟ آیا شما از این لحظه، که همین الان هست بهره‌مندید یا این لحظه را تبدیل به وسیله‌ای کرده‌اید برای یک موضوعی در آینده و این کار را مرتب تکرار می‌کنید؟

من و شما به وسیله قرار دادن لحظه و تبدیل به وسیله کردن این لحظه برای یک چیزی در آینده خو گرفته‌ایم. اصلاً می‌خواهیم از این موضوع خلاص بشویم، این موضوع اسمش زندگی در زمان روانشناختی یا زمان روانی است، یعنی ما دوست داریم در آینده زندگی کنیم، ما دوست داریم هویتمان را از گذشته بگیریم و رستگاری و موفقیت و شادیمان را در آینده جستجو کنیم. ولی امروز می‌فهمیم همچو چیزی توهم است، همچون چیزی بوجود نخواهد آمد، ما در آینده نمی‌توانیم به زندگی برسیم.

امروزه ثابت شده است که زمان روانشناختی یک مرضی هست، یک عارضه هست. مرضی نه مثل مرض سل بلکه یک عارضه روانی است. این که ما خو گرفته‌ایم زندگی را در آینده جستجو کنیم و معتقد باشیم هنوز خوب بهتر و عالی‌تر در آینده است، این یک ابتلاست و ما را از زندگی محروم می‌کند. و بخاطر یک ایده‌ای که در سر ماست، ما می‌توانیم انسان‌ها را بکشیم و معصومانه هم این کار را بکنیم و ندانیم که داریم این کار را می‌کنیم.

و هرکسی را هم که انتخاب کنیم، بگذاریم که بگوییم شما جامعه بهتری درست کن، آن هم دوباره دچار این عارضه بشود و برود به زمان "Psychology" زمان روانی و فکر کند که هنوز خوب بهتر در آینده است و این لحظه ارزش ذاتی ندارد بنابراین در این لحظه همه کار می‌شود کرد برای یک خوب بهتر در آینده.

ولی خوب بهتر، خوب عالی‌تر در آینده یک ایده است در سر ما، هیچ حقیقت خارجی ندارد. تاریخ این را نشان داده و امروزه بشر دارد از خواب این غفلت، خواب مادیگری، خواب فکر، خواب زمان بیدار می‌شود. وقتی می‌گوییم زمان یعنی آینده و گذشته و این در مقابل این لحظه است که این لحظه زمان نیست.

در سطح فردی اثرات این من ذهنی دروغین در زندگی ما بسیار بسیار مشهود است. مثلاً نگاه کنید به ما، ببینید که چقدر ما به غیبت کردن و بد مردم را گفتن علاقمندیم و چه لذت عجیبی از این کار می‌بریم. با وجود این که بد مردم را گفتن وقتی که آن‌ها آن‌جا نیستند در تمام مذاهب مذموم شناخته شده، با این وصف ما بی‌وقفه به بدگویی و عیب جویی مردم مشغولیم.



چرا این کار را می‌کنیم؟ با این کار این من مصنوعی و قلبی ما احساس من بودن می‌کند، احساس بزرگ بودن می‌کند، با این کار سطح خارجی خودش را به اصطلاح مشخص می‌کند و جدایی را جا می‌اندازد، می‌گوید که من بهتر از تو هستم یا بهتر از آن هستم، ولو این که این بدگویی‌ها هیچ‌کدام به اصطلاح حقیقت نداشته باشد.

ببینید ما چگونه عیب‌بینی و عیب‌جویی و بیرون آوردن عیب از مردم و نشان دادن و کردن توی چشم آن‌ها عادت کرده‌ایم. ما مثلاً در فرهنگ‌مان نداریم تحسین و تصحیح، ما داریم نقد و تصحیح. ما فکر می‌کنیم مثلاً با زیر ذره‌بین قرار دادن یک نفر یا یک مقاله یا یک کار یا یک اثر هنری و بیرون کشیدن ایرادهای آن و گفتن این‌که این کار تو این ایرادها را دارد، می‌توانیم آن آدم را تصحیح کنیم. ولی در تجربه شخصی، شما ملاحظه کرده‌اید که با این کار نمی‌توانید آن آدم یا آن کار را عوض بکنید. به نظر می‌آید که تحسین و تغییر بهتر کار می‌کند.

من در تجربه شخصی خودم نتوانستم یک نفر را با عیب‌جویی و نقد دقیق و بیرون آوردن عیب‌های آن آدم و کوفتن به کله‌اش، آن آدم را تغییر بدهم. حداقل در زندگی من یا در چیزهایی که من خوانده‌ام، آن‌جاها نبوده است، همچون توصیه‌ای نشده است و در مورد من هم مصداق نداشته است.

در مورد شخص من هم همین‌طور بوده هر موقع عیب‌های خودم را دیدم و خودم را مورد نقد قرار دادم، ملامت کردم، این سبب تغییر در من نشده است، بلکه آن عادت بد فیکس شده، تثبیت شده و بدتر شده است.

شما به خودتان دوباره نگاه کنید، ببینید بعضی موقع‌ها چقدر میل به ایجاد اوقات تلخی دارید. همه چیز درست است ولی یک اصراری در درون، یک چیزی در درون هی هُل می‌دهد ما را که الان یک اوقات تلخی راه بیاندازیم و یک ساعت دنبال بهانه می‌گردیم این کار را بکنیم.

شما ببینید هر ده روز یک‌بار، پانزده روز یک‌بار در خانواده‌هایی که دیگر پنج-شش سال از عمرش گذشته، ده سال گذشته و این روابط به صورت هی بالا و پایین، هی قهر هی آشتی، هی قهر هی آشتی، میل ما به ایجاد اوقات تلخی شدید است و ببینید چه لذت عجیب از این کار ما می‌بریم. چرا ما این کار را می‌کنیم؟

از خودتان سؤال کنید، میل به ایجاد اوقات تلخی برای چیست در ما؟

وقتی ما این کار را می‌کنیم، آن من دروغین باز هم خودش را برتر می‌بیند، خودش را مطرح می‌کند. می‌خواهد بگوید که من هستم و من باید باشم، من برتر هستم؛ من هستم که تصمیم می‌گیرم؛ هی من من من، برای این‌که مطمئن نیست از خودش.

من دروغین ریشه در ما ندارد، ریشه عمیق در ما ندارد، در هواست. بنابراین هی با مطرح کردن خودش، احساس من بودن بکند.



شما ببینید ما چقدر به تأیید مردم احتیاج داریم، به انحاء مختلف می‌خواهیم ما را تأیید کنند، می‌خواهیم یک چیزی را به آن‌ها نشان بدهیم، مثلاً خانه‌مان را، ماشینمان را، سوادمان را یا هر چیزی که داریم. بگوییم که شما براساس آن ما را تأیید کنید و بیشتر تأیید کنید و تکرار کنید.

چرا ما نیاز به تأیید مردم باید داشته باشیم؟ برای این‌که آن من دروغین مطمئن از خودش نیست، اگر ما ریشه در اعماق وجودمان داشتیم، دیگر به تأیید مردم چه نیازی داشتیم؟

پس می‌بینیم که ما اضطرار داریم، باید با شاید عجله برای این‌که از زندگی فردی‌مان بهره‌مند بشویم. برای این‌که برای خود و دیگران ایجاد رنج نکنیم، ما از آن حالت من دروغین و زندگی در ذهنمان جدا بشویم و به حالت حضور، حالتی که زندگی هستیم و دیگر من دروغین وجود ندارد و ذهن ما که عامل و ابزار فکر کننده ماست و تشخیص دهنده ماست، در خدمت خرد ما در بیاید.

مولوی می‌گوید:

### بُت‌شکن بوده‌ست اصلِ اصلِ ما

### چون خلیلِ حقّ و، جمله انبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱۴)

بنابراین اصلِ اصلِ ما بت شکن است و این بُتِ من ذهنی را می‌تواند بشکند، می‌تواند بشناسد می‌تواند در خودش حل کند و این مزدهای است به ما که ما به راحتی می‌توانیم از دست این ذهن من اندیش خلاص بشویم.

### جسمِ ما، روپوشِ ما شد در جهان

### ما چو دریا زیر این که درِ نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۲۳)

یعنی همان جسم فکری ما، آن پرده فکری روپوش ما شده‌است. همین‌طور که می‌بینید مثل این‌که ما چیز دیگری هستیم. نه این من فکری، نه این روپوش.

### جسمِ ما، روپوشِ ما شد در جهان

### ما چو دریا زیر این که درِ نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۲۳)

زیر این کلاه فکری، زیر این پرده ما چون دریا در نهان هستیم. زندگی از ما جدا نیست. ما نمی‌توانیم زندگی را از خودمان جدا بکنیم.





## که که باشد که بپوشد روی آب؟ طین که باشد که بپوشد آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۲۷)

یعنی گاه چه چیزی است بیاید روی دریا را بپوشاند، روی آب را بپوشاند و گل چه چیزی هست؟ یعنی گل نمی‌تواند روی آفتاب را بپوشاند. می‌گوید اگر روی نور، شما خاک بریزید، نور می‌آید بالای خاک قرار می‌گیرد و نمی‌توانیم ما روی نور را با خاک بپوشانیم و خاک توسری بودن را نمی‌پذیرد. بنابراین اصل ما، غصه‌دار بودن را، در محدودیت بودن را نخواهد پذیرفت.

## بانگ زدم نیمشبان کیست در این خانه دل گفت منم که از رخ من شد مه و خورشید خجل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

می‌گوید نیم شبان بانگ زدم که در خانه دل من یک سروصدا می‌آید، این چه کسی هست؟

نیم شبان می‌تواند همان ساعت دوازده شب بشود یا می‌تواند تاریکی فکر ما بشود. ما همیشه در خواب فکر یا شب هستیم. برای این که آن طور که هست نمی‌بینیم.

بنابراین هر کدام از ما همین حالا اگر در خواب فکر هستیم، سروصدایی در درون ما ممکن هست بشنویم و صدا بکنیم که این چه کسی هست در خانه دل ما است؟

خانه دل ما یا خانه دل یعنی خانه عشق یعنی این جهان، و این صدا را ما می‌شنویم که چه کسی هست که در خانه دل ما سروصدا می‌کند؟

«گفت منم که از رخ من شد مه و خورشید خجل»، گفت که من هستم، من کسی هستم که ماه و خورشید زیبایی‌شان را از من می‌گیرند.

و سؤال کرد که:

## گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

می‌گوید که پرسید که این جهان چرا این همه پر نقش هست؟ گفتم که همه این نقش‌ها عکس توست، ای کسی که رخس مورد رشک زیباهای چگلی است. همان طور که می‌دانید زیبارویان چگلی مشهور بودند.



بعد یک سؤال خاصی کرد گفت که:

## گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

گفت این چیزی که تو غصه گیر کرده، این صورت و نقشی که غصه دارد و خاک تو سر است و محدود است و همه اش تو آتش غم می سوزد، این نقش مال چه کسی است؟

گفتم: «گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل»، من گفتم با کمال شرمندگی این نقش من دل زخمی پای به گل هست.

پای به گل یعنی پای هوشیاری ما، که هوشیاری باشیم در گل فکرها و وقتی گسترش می دهیم، در پای دنیا، در گل دنیا گیر هست، پای من در گل دنیا گیر هست، در تمام آن چیزهایی که در ذهنم وجود دارد و من آنها شدم، در آنها گیر کرده ام. برای همین است که خسته دل هستم.

بعدمی گوید من تسلیم شدم:

## بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

بعد من گردن این جان فکرم را بستم و گفتم که من تسلیم شدم. بردم پیشش به نشان و گفتم این جان من هر کار می خواهی بکن، و این مجرم عشق هست، می خواست عشق بورزد و بیراهه رفته است، از راه عشق منحرف شده است.

«مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل»، یعنی ببخش مجرم خود را.

این حالت، حالت پذیرش بی قید و شرط این لحظه است. اگر ما به این جا برسیم، یعنی این لحظه را بدون قید و شرط، بدون تامل این لحظه را فقط این لحظه را می پذیریم. به محض این که این لحظه را بپذیریم، ما به خرد این لحظه، به جان این لحظه، به زیبایی این لحظه دست پیدا می کنیم.

## داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)



آن موقع بود که این سر رشته ظریف را به دست من داد و گفت که این رشته، و این را بکش تا من بکشم. ولی چنان بکش که مگسلی، چنان بکش که این رشته پاره نشود.

خوب آیا ما رشته وقتی دستمان می‌آید چنان می‌کشیم که این تماس را، این ارتباط را نگه می‌داریم؟

این رشته ظریف هست، این حالت، حالت حضور حالت زمختی نیست، حالت ظریف هست و خیلی نرمش و لطافت می‌خواهد که آدم این نو بودن را حفظ کند.

و اگر پیش آمد یک روزی، یعنی سر رشته را به ما دادند این رشته را چنان نکشیم که یک‌دفعه پاره بشود و بمانیم دوباره تنها و احساس تنهایی بکنیم و تماسمان را از خدا و زندگی قطع بکنیم.

در جایی دیگر می‌گوید:

### بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

### چه نقشها که ببازد چه حيله ها که بسازد به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۰۰)

پس می‌گوید تو فقط دامن لطفش را بگیر، دامن لطفش را بگیر هستی فقط لطف دارد، حالا تو دامن لطفش را بگیر، لطف یک چیز بی‌فرم هست و دامن لطف اگر می‌خواهی پیدا کنی باید خیلی ظریف باشی که دامن لطف معشوق را بگیری.

«بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکش» یعنی دامن لطفش هم گرفتی مکش مثل تیر، خشن نباش که ناگهان بگریزد. حالا چگونه می‌گریزد؟

### چه نقشها که ببازد چه حيله ها که بسازد به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۰۰)

می‌گوید هزارتا نقش می‌بازد، هزار جور حيله می‌سازد و در نقش حاضر هست ولی به نقش اگر تو بچسبی از نقش می‌گریزد و آن چیزی که دست تو می‌ماند همین صورت هست، شاید هم این اتفاق برای ما افتاده و در غزل قبلی هم مولوی همان مطلب را ارائه می‌کند.



نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمان است

یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۰۰)

می گوید این پیک تیزرو، این چیزی که من صحبتش را می‌کنم، این حضور، این دامن لطف، فکر نکنی که در وجود فکرهای تو هست، نه این چیزی که تجسم می‌کنی در ذهنت، از آن درون می‌توانی این را پیدا کنی.

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمان است

یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۰۰)

یعنی مطمئن باش چطور هست که از گمان یقین می‌گریزد مثل آن از گمان می‌گریزد، بنابراین در درون فکر نمی‌توانی دامن معشوق را پیدا کنی. بعد می‌گوید:

تافت از آن خرگه جان، صورت ترکم به از آن

دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

پس می‌گوید از این خرگاه جان تابید و یک نقش زیبارویی از آن پیدا شد و من دستم را بردم که این را بگیرم و زد روی دست من که این را ولش کن.

درست همین حالت پیش آمده برای ما هم، در زندگی چیزهایی پیش آمده و ما فکر کردیم این‌ها خیلی چیزهای خوبی‌اند. بنابراین گرفتیم این‌ها را و چسبیدیم به این‌ها، و براساس این‌ها من درست کردیم.

ولی می‌گوید وقتی من دست بردم آن را بگیرم زد روی دست من و من دردم آمد، گفت که این را نگیر ولش کن، تو این نیستی، اصل تو این نیست، نجسب، براساس این من درست نکن و من دردم آمد.

چقدر ما دردمان می‌آید و رها نمی‌کنیم. هستی به صورت‌های مختلف دست ما را می‌زند و می‌گوید این تو نیستی این را رها کن. و ما دردمان می‌آید ولی رها نمی‌کنیم.

«دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل»، بهل یعنی رها کن، ول کن.

گفتم تو مثل فلان ترش شدی گفت بدان

من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)



گفتم تو مثل بقیه مردم بد اخلاقی، ترش رو هستی، حالا ما آمدیم یک چیزی را بگیریم، می زنی رو دست ما که دردمان بیداد، می گویی که این را ولش کن، ما خیلی خوشمان آمده از این و ما می خواهیم به این بچسبیم، ما می خواهیم براساس این من بودن و خود بودن درست کنیم، حالا تو می گویی این را ولش کن، تو هم خیلی بد اخلاقی، مثل بقیه مردم هستی.

گفت که من ترش مصلحت هستم. این به صلاح تو نیست که به آن بچسبی و براساس آن من درست کنی. من بد اخلاق کینه و به اصطلاح زیرکی نیستم.

پس می گوید:

**گفتم تو مثل فلان ترش شدی گفت بدان  
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل**

**هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن  
که این حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

می گوید که هرکسی که این چیزها را بگیرد و بچسبد، براساس آن ها من درست کند و بگوید من هستم، من می زنی سر شاخش.

**هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن  
که این حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

یعنی هر کسی بگوید من هستم، بلافاصله ضربه می خورد. و این جا جای عشق هست، این حرم عشق هست. ای حیوان این جا جای نگهداری گوسفندها و بزها نیست، این جا جای حیوان نیست.

بنابراین بنظر می آید وقتی ما به یک چیزی می چسبیم و براساس آن من درست می کنیم. این هوشیاری ما به سطح بسیار بسیار پایینی نزول می کند که مولوی همچو حرف خشنی را می زند.

«که این حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل»، اغل جایی است که گوسفندان را نگه می داشتند در آن جا، و در این جهان جای عشق است وقتی عشق باشد وحدت باشد آن زندگی باشد دیگر من بودن وجود ندارد. وقتی براساس آن من ذهنی احساس من بودن می کنیم عشق دیگر وجود ندارد.



پس برمی‌گردد به معشوقش می‌گوید:

هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزخم  
که این حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین  
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

مولوی می‌گوید چشمت را پاک کن، چشم فرومال و ببین، یعنی دوباره ببین هی چشمت را پاک کن و دوباره ببین، چه را دوباره ببین؟ صورت دل را.

هرکسی که پهلوی تو نشسته، این فقط یک مشت اوصاف ذهنی نیست، توصیف‌ها و تعریف‌های ذهنی نیست. این یک انسان هست، هستی دارد، زندگی دارد، تو هم زندگی داری، فقط یک مشت توصیف نیستی.

بنابراین می‌گوید صلاح دل و دین معنی‌اش دوست و رفیقش صلاح‌الدین هست می‌گوید صلاح‌الدین که این قدر به من عشق می‌دهد این قدر به من نیرو می‌دهد این صورت آن دل هست، این همان به نقش در آمده زندگی است، باید زندگی را در او ببینم.

بنابراین صلاح‌الدین یا هرکسی که پهلوی شماست، این صورت دل هست، فقط اگر ما جسم می‌بینیم و یک مشت توصیف اوصاف ذهن می‌بینیم، باید چشمان را فرو بمالیم دوباره ببینیم.

با این شعر از مولانا این برنامه را به پایان می‌بریم:

باز آمد آب جان در جوی ما

باز آمد شاه ما در کوی ما

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴۰)

نعره مستان، خوش می‌آیدم

تا ابد جانا چنین می‌بایدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴۶)